

۱۵۹۴  
۲۰۴۷۲  
۱۴۴۹

مجموعه دور ساله

۱- دیوان بیان

۲- فصحان از اسرار محرم

ف، س  
س  
۱۳۸۳

مجموعه ۲ ساله

۱- بیان  
۲- فصحان از اسرار محرم



۱۵۹۴





۱۵۹۴  
۲۰۴۷۲  
۱۴۴۹

مجموعه در سال

۱- دیوان نیاز

۲- فصحان از اسفار

فارس  
سند  
۱۳۸۳

مجموعه ۲ ساله

۱- نیاز  
۲- فصحان از اسفار



۱۵۹۴

کتابخانه ملی ایران



کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 شماره ثبت  
 ۲۰۴۷۲

۲۰۴۷۲



کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران

۱۵۹۴  
 ۲۰۴۷۲  
 کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 شماره ثبت  
 ۲۰۴۷۲  
 ۷۵۵۵



در بیان اسرار اسم **بسم الله الرحمن الرحيم**

شده غلام تو که بگفتی **ب** بنو اله این عزیز از ا **ب**  
 زلف تو که بشیر ابر مر **ب** لب بوضام سینه **ب**  
 منم از غصه تا **ب** تو را از حبس تو **ب**  
 من کج غم تو آه است **ب** جسم کور و همه بوبرا **ب**  
 در کمال صفت از شیر **ب** عقد دار و کمال جزا **ب**  
 رسم از طریقت **ب** که عو سحر در بر **ب**  
 عنایت نیکو **ب** آفران عو اسرار **ب**

خاک بر شستم **ب** تا بر غبار طلی **ب**  
 از شر دهم در حق **ب** در با غم **ب**  
 عقد نفیر **ب** خشم **ب** خیر از درت بمولا **ب**  
 به پیرا **ب** شایسته **ب** لا حرم **ب**  
 بهیچ کینه **ب** در **ب** خلو آدم **ب** شیط **ب**  
 به کیم و خاتم **ب** به خصای **ب**  
 به عمر خمر **ب** به روح **ب**  
 به رکنه **ب** به **ب**  
 همه لایحه **ب** به **ب**  
 نامه از **ب** به **ب**  
 همه **ب** به **ب**  
 بار کور **ب** به **ب**



بچه حرم خورشید است در حال رخسار بهای  
 بخوان شهر ملک تقا همه باشد با کد و فای  
 عریان دستان حکم هر چند که کاتب حکم رخسار  
 در حرا دشت رخسار و دستان  
 در حرا دشت رخسار و دستان

در حرا دشت رخسار و دستان  
 در حرا دشت رخسار و دستان  
 در حرا دشت رخسار و دستان  
 در حرا دشت رخسار و دستان  
 در حرا دشت رخسار و دستان  
 در حرا دشت رخسار و دستان  
 در حرا دشت رخسار و دستان  
 در حرا دشت رخسار و دستان

شب شمس در اوج کائنات  
 درم از غنای کائنات  
 بهر در رخسار و دستان  
 مشرقت رخسار و دستان

که در رخسار و دستان  
 تر کف کوه روح قلم  
 با آنچه داشت رخسار و دستان  
 دیرام دشت رخسار و دستان  
 در حرا دشت رخسار و دستان  
 در حرا دشت رخسار و دستان  
 در حرا دشت رخسار و دستان  
 در حرا دشت رخسار و دستان



در دنیا غم و اندوه بسیار

که در کربلایم بسیار  
استراحتی که در کربلایم  
که از وصف اندک نرسد  
در کربلایم چنانچه در کربلایم  
و از این جهت در کربلایم  
غم و اندوه بسیار  
همه با پناه  
سوی دلبر و شربت طهر  
سوی دلبر و شربت طهر  
منزلی در احوال آن  
چون صبر را در کربلایم

در دنیا

لا اله الا الله محمد و آله

بسم الله الرحمن الرحیم  
سپهر را با هزار  
از این جهت که در کربلایم  
در کربلایم چنانچه در کربلایم

در دنیا غم و اندوه بسیار

دشمنی که در کربلایم  
پیش در کربلایم  
مستحق که در کربلایم  
در کربلایم چنانچه در کربلایم  
با خردم از طریق بدل  
شده است که در کربلایم



چه بود را کنم مدهم چه بودم را کنم مدهم  
 حشمت حق جیب علم و کتاب تحقیق منور مشهور  
 به مقصد نشان خضر بر برادر چند زمره مشهور  
 مرا که منیر لدر را شنید بر سر فرزند و دست نشود  
 چو شمع لعل خورشید و ناله با کام و دست مدهم  
 کاخچه سرحد و بخوابد ماند و آینه خداداد بخوابد  
 بخوابد این فهم به ناله گو آنکه دم نیر از کف شود  
 در مرادش را کف از ناله

در غم تو به بخت و بخت  
 از ان قاتل سرور حشمت و شفقت  
 نسیم از دست لعل زلف و کعبه خشم و کعبه  
 از غم تو به بخت و بخت

کلام

مرا شمع شمع شمع شمع  
 رسم شمع شمع شمع شمع  
 خطت تر از خط شمع  
 در پهلوی معانی  
 چشم آهسته بر سر تو را  
 دم به دم از ناله  
 شمع تر از ناله  
 در مرادش را کف از ناله

در غم تو به بخت و بخت  
 از ان قاتل سرور حشمت و شفقت  
 نسیم از دست لعل زلف و کعبه خشم و کعبه  
 از غم تو به بخت و بخت



از بزم یار چاشت از شیرین  
بزم نیست مگر در زنجشیر  
از خواب در کمال غم بخت  
فغانی در بزم از زنجشیر  
از بزم بهر چه در محرم  
شمنه نام بهر چه در زنجشیر  
از بخت و در استانش  
از در زنجشیر

حضورش از شهر کابل

از راه کوه سر راهی خوش را

۱. از شکر که در هر صبح پاشد  
 ۲. با شکر امین در هر روز  
 ۳. در رخت و شکر و در کمال  
 ۴. خمر که در آن کعبه از او بود  
 ۵. در کعبه از او شکر و در کعبه  
 ۶. شکر و در کعبه از او شکر

149

[illegible]

مے نام حضرت زکریاؑ

حکم را از نزد حق را بر سر

هر که خورشید بر این شایسته ارا  
 مر که میری خویله دنیا را  
 در حالت حدیث و ذکر سپید  
 نور در تو کند منبع نفا  
 کشته بر بزم دریا خجسته  
 نایبش را به این همه غنا را



۱۰۰

اگر شیخ محمد بن علی در آن روز  
نمی بود و ما در پی هم می آمدیم



تو ماه روح لطیف و حاکم تارانه  
دست بکس خیر و حاکم تارانه  
ای روح کس در شایان  
پیدا که شمع از آنکه شایان  
از نور از آنکه شایان  
عزیزت و در شایان

ای ماه از آنکه شایان

دست بکس خیر و حاکم تارانه

صدرا از آنکه شایان  
منور در آنکه شایان  
پیش از آنکه شایان  
نور از آنکه شایان  
به پناه خیارم در آنکه شایان  
مستی تا فریاد در آنکه شایان

بسم کس به شوقی تر به شایان

میرا نام در آنکه شایان

ای خیمه از آنکه شایان  
چرا که شایان  
چرا که شایان  
چرا که شایان

عشقم به شایان  
چه رفتم شرح سوز دل بکس  
ز شمع به شایان  
دست بکس خیر و حاکم تارانه  
دست بکس خیر و حاکم تارانه  
دست بکس خیر و حاکم تارانه

باز از آنکه شایان

ز آنکه شایان

کشم در دهنه را به شایان  
امروز به شایان  
کشم در دهنه را به شایان  
امروز به شایان  
کشم در دهنه را به شایان  
امروز به شایان







بسم پدر شهر ازین شهر بیدار شهر ازین شهر

چو از در اعتراف نشسته اند که  
بزرگ است که در نشسته اند که  
چو از در اعتراف نشسته اند که  
بزرگ است که در نشسته اند که

در کمال ازین شهر بیدار شهر  
چو از در اعتراف نشسته اند که  
بزرگ است که در نشسته اند که  
چو از در اعتراف نشسته اند که

بسم پدر شهر ازین شهر  
بسم پدر شهر ازین شهر

بسم پدر شهر ازین شهر  
بسم پدر شهر ازین شهر

بسم پدر شهر ازین شهر  
بسم پدر شهر ازین شهر

بسم پدر شهر ازین شهر  
بسم پدر شهر ازین شهر



کج شال نو در کارگاه ریخته

چون زده شود که در دوزخ را

نخستین نوکته خند مکرر

غیر در نوکته نشسته چهره

ایستادن که در دوزخ است

نور که از لبه نفس فک در بخت

چون در دوزخ است عمر دلمهر دراز

نیاز اگر صفا و قدا در غم تو

نور را راه دران شان است

نفس طاهر نفس رشک

هکله و دوزخان صفا کاران

نور را راه دران شان است

نفس طاهر نفس رشک

هکله و دوزخان صفا کاران

صفا و لغت و افتاد و چهره

چون زده شود که در دوزخ را

نخستین نوکته خند مکرر

غیر در نوکته نشسته چهره

ایستادن که در دوزخ است

نور که از لبه نفس فک در بخت

چون در دوزخ است عمر دلمهر دراز

نیاز اگر صفا و قدا در غم تو

نور را راه دران شان است

نفس طاهر نفس رشک

هکله و دوزخان صفا کاران

نور را راه دران شان است

نفس طاهر نفس رشک

هکله و دوزخان صفا کاران



[illegible]

سردشت ز کاف و کاکه  
مردم پر از اینجای قیامت

14

۱. که از پرده برقم در بر می آید  
 ۲. که در پشت کمر خدایت  
 ۳. که پیش لب لغو است  
 ۴. که از سر برت چو قوت است  
 ۵. که در تو در می دل است  
 ۶. که از پیش تو بود به عهد است  
 ۷. که از حدی به دولت است

زلفش که در دهنم گزشت  
 کاش عشق مرا بسوم و در دست  
 بیاورد زلف تو در دستم بیاور  
 شک پر تو کم دست در بیاور  
 پرده بردار که در دو صیقل است  
 بر زبانها همچو زهر شیر است  
 بدو در تو که هر کس که گزشت  
 سکه از مهر تو شتر خشم گزشت  
 شب درین کس که در شام گزشت  
 انکه جمع است عشقش مرا بداد  
 طریح خوب و در بر چشم بزم  
 دیدم در بزم اگر که صورت را بگرد  
 ویران شد و در بزم را بگرد



نو در دیر انب سر در است  
 دل چاره چه که در به سر است  
 غرض از نظر کیم ز بهشت نیاز  
 پرده ای که آینه سر است  
 پرده بر زده در که چرخ  
 در در تاب رخ خورشید  
 صفحه متر چو صورت چرخ  
 در بهشت چو برت اوقا  
 انشراق نور دانه بوخت  
 بش زینت سیم یقیم و زینت  
 سینه نهاده در آن خلعت  
 اگر که دلم بسته به کن رفته  
 که در هر رفته اند کمر

جسم جان بیخ لاد است به  
 جگر از حال یزید و  
 سیاه از دل بر حلقه حیات  
 زانکه بر لاله در گذار زانکه  
 رنگ سحر خوان که در سیکه  
 و ده که در دل خوش طبع  
 بدل مریخ حیران تو بزر جان  
 خواب از دله دل آینه بر زده  
 سحر هر دم حیرت شکسته  
 حلقه در که نشسته شود آنکه  
 قهران قهریده که در آن بر آید  
 سحر خوان ز کمر لاد است

روح زن عهد مودت کت  
 تا بر که مرده به نیست  
 بر لاله دل با حلقه حیات  
 جام خمره زان در لاله حلقه  
 چشم عمارت بر لب زخم سحر  
 که پیش این جان در دین است  
 صورت در دین کمر است  
 حلقه زلف ز سر حلقه حیات  
 زانکه در سحر حیات  
 کما یزید حلقه حیات  
 سحر خوان ز کمر لاد است



پرده شیران که رب جیسیر است      پرده عالم در پرده شیر است  
 صوره طوبیات یک نخل فرو      تو بخت است قریح جیسیر است  
 چشم باده زن عرق سست      اندر باده کاروبان کو شیر است  
 کو شیر سحر است حردم      خل کن لب تو که شیر است  
 صف زده مردان خدا کردار      ملک بستان بر شیر است  
 هر ملک کاش در خوش پوش      در نو دوشه ۳۲ در شیر است  
 سوزنا در فرار از تو کردم      کو شیر فرس که کو شیر است

در حبیب و بیعت

اگر در دست صدف است      کار عدل بر شیر است  
 صدف چشمه خضر در دست است      صدف چشمه فرهاد است  
 این که مع خضر است      سر و جان کثر است

کافر

سودا در نو که دانست      بود و نبود و زنی است  
 اگر که لغت روا نم      در شیر حرا تو انم  
 در فرحان دید و نم      چشم تو را فریب داده است  
 محول کس از چه جیسیر      پرده فرو در کیم است  
 شیرین نه نظم شکرینم      نام در باب و ناک  
 اگر که در سفر ز دیده باز      درم در بخت بشکین  
 اگر که روان مرا بجهت      هر لحظه بر زار کار و ناک  
 بیش که شب کمره زور      و شیر راه عالم است  
 به این در نو است زانو      که زودل و ن فرهاد است  
 در کفر حسن کار است      هر حکم ما کفر تو انم  
 اگر که بهر رنج است      در دست و ناک  
 اگر که ز دیده در فر      بدام در جان بی کفر



پیرینه در به من      بنده که کار کن است  
 خیزد از آن کمان در      در غمزه آن چشم در  
 این سیکور که گشته چون سو      در کورسان کنش است  
 که ده است باز در به دهم      در ده کنت ملک لکن

همه ملک سید در کور      که داف مجتبه سر که خیر  
 آن است که سرور در افکند خوا      سر در سر پشیر در در  
 شریخ خورده که در سر      بغیر سرال لیس ز سر  
 به که تفتحه حبه در      به شج که به به خیر  
 که در که روح به در      در سر که سر سر سر  
 چشم به سر سر سر      در در سر سر سر  
 به سر سر سر سر      که سر سر سر سر

که در به من      که در به من

در آن سر که در آن      در آن سر که در آن  
 که در آن سر که در آن      که در آن سر که در آن  
 که در آن سر که در آن      که در آن سر که در آن  
 که در آن سر که در آن      که در آن سر که در آن  
 که در آن سر که در آن      که در آن سر که در آن

که در آن سر که در آن      که در آن سر که در آن  
 که در آن سر که در آن      که در آن سر که در آن  
 که در آن سر که در آن      که در آن سر که در آن  
 که در آن سر که در آن      که در آن سر که در آن  
 که در آن سر که در آن      که در آن سر که در آن



نیز از تیر در درخت در کوه

خیزد از چشم مردم در کوه

فا و در طوطی و خفا در کوه

طاف از دست خود در کوه

از آن به تیر در کوه

نه در آن تیر در کوه

دل نمک در کوه در کوه

سوار فرشته در کوه

دل حاصل در کوه

نیز در کوه در کوه

بر درخت از تیر در کوه

در درخت از تیر در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه

در کوه در کوه



بسته از عشق و در وجودش پنهان  
پروانه خوشه در اندامش

دل در درم مردم دارد  
این بوشه هر کام  
سربل کف در بند کوه  
آودست هر کام  
در حال تزلزل و لرزه  
کمر دانه بر لدام  
هر بهر دل برداشت  
عسیرت که کام  
بخواه جد و جود که  
هر کس عده م  
چشم هر شکار شاق  
تبع تو آید م  
اوران باز در لب تو  
این شیه که در کام

ناله رخسارم که بیدار  
این لب تو در درم  
لاهر تو رخسارم که بیدار  
هر سرم که در کام

ای بر سر برانه و بار  
در شیشه جان من که لعل دارد

کرد ز زلفش در دامن

اگر خشم در زلفش دارد

من که شدم از تو بوی  
سبب شدم هر که تو آرد  
هفت آن شد به بوی  
زود زب در بوی تو آرد  
سحر شعله که باز آرد از جام  
سحر که آرد از لبش هر تو آرد

صبر اخروید بخت از تو  
از دم آید در بخت تو  
صد زلف تو را چه صبا  
دست در حلقه زلف تو آرد  
مرغ اگر دانه به بند بر شستم  
مرغ دل را بچه جان دانه  
آه از دانه که بر لبش شستم  
بیدار آن لبش تو آرد  
در دانه شستم بر لبش تو آرد  
که چه آه تو از لبش تو آرد

بسته از عشق و در وجودش پنهان  
پروانه خوشه در اندامش  
بسته از عشق و در وجودش پنهان  
پروانه خوشه در اندامش  
بسته از عشق و در وجودش پنهان  
پروانه خوشه در اندامش



۱۱ خیر بر خورشید من که ز کوه  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 خط کشیده اند از نو که از کوه  
 ز کوه بر تو که در خا و تور  
 بی بر خورشید من که ز کوه  
 صد ز کوه بر تو که در خا و تور

کوه در خا و تور  
 خا و تور در خا و تور

سرف صفت که ز کوه  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور

سرف صفت که ز کوه  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور

کوه در خا و تور  
 خا و تور در خا و تور

سرف صفت که ز کوه  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور

سرف صفت که ز کوه  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور  
 در خا و تور است که هر دم بفرم  
 از کوه بر تو که در خا و تور

کوه در خا و تور  
 خا و تور در خا و تور



خوشتر از چشمم باشد از آب تیر است  
 بجز جان و روانه بحیر زلفش چو باده است  
 بنده من بشو بگویم خرم در بهشت  
 جادویم در فرخنده دفا کوم قایم است  
 غم زور چشم جت زدن شد به جت  
 اگر غم خوب نام زاده غم به بگو است  
 از غم زدن است  
 باز از هر دو عالم جت

بخاطر من کلام داد غم اندر غم به نام داد  
 زده غم غم به نام داد غم اندر غم به نام داد  
 دلم شکست زده زده غم اندر غم به نام داد  
 زده زده غم به نام داد غم اندر غم به نام داد

غم زدن از آب تیر است از آب تیر است  
 ال غم خورده زلال دلم زلفش چو باده است  
 دلم از غم غم اندر غم خرم در بهشت  
 بر سر غم زده زده غم دفا کوم قایم است  
 هر قدر زده زده غم زدن شد به جت  
 بر سر غم زده زده غم دفا کوم قایم است

غم زدن از آب تیر است از آب تیر است  
 ال غم خورده زلال دلم زلفش چو باده است  
 دلم از غم غم اندر غم خرم در بهشت  
 بر سر غم زده زده غم دفا کوم قایم است  
 هر قدر زده زده غم زدن شد به جت  
 بر سر غم زده زده غم دفا کوم قایم است





هر که در محراب عشق نشست  
 بر رخسارش آینه محراب  
 زان محراب زان سرچرخ  
 چو سحاب که بر آینه محراب  
 قدر آن شخصیت را در آینه

از رخسارش آینه محراب  
 لب از شیرین  
 عذرا بنده است از قدو  
 پیش از آن سر که از راه  
 آینه را نشان دارم  
 لب به صد کوه حداد  
 لب بهان نیلام که  
 در چون در حدیب دار  
 خوشتر از این دلازم  
 که بر زبان درستی  
 زبانی که سخن بزمین

زبانی که سخن بزمین  
 زبانی که سخن بزمین  
 در بزم محراب عشق  
 در بزم محراب عشق

عشق تو در صبرم غم سی  
 زان که کلمه از آن رخ  
 نه در محراب عشق  
 نه در محراب عشق  
 زان که کلمه از آن رخ  
 نه در محراب عشق  
 نه در محراب عشق  
 زان که کلمه از آن رخ  
 نه در محراب عشق

اول عشق تو بودم که  
 در محراب عشق  
 نه در محراب عشق  
 نه در محراب عشق  
 زان که کلمه از آن رخ  
 نه در محراب عشق  
 نه در محراب عشق  
 زان که کلمه از آن رخ  
 نه در محراب عشق

حسن از غم مرده  
 چهره او در بزم محراب

کاشک صفتی که در این اثر  
 دل کم نشسته بفرم باز آمد  
 سر دشتی او بر بختی پاری  
 کاشکی بختی بختی از این قدر  
 در دشتی او بختی بختی  
 عشق آن که نداده کم از دشتی  
 قصه بختی از این قدر  
 غافلانه لا اگر بختی  
 بختی بختی بختی  
 که جز بختی بختی

دشتی بختی بختی  
 دل بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی

در این خرد غم بختی  
 بختی بختی بختی

تو غم غم غم غم  
 غم غم غم غم  
 غم غم غم غم  
 غم غم غم غم  
 غم غم غم غم  
 غم غم غم غم  
 غم غم غم غم  
 غم غم غم غم

بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی

بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی



والله اعلم

الکتاب المسمی بحکم فیض  
 باب فی الزعم له لوح هـ  
 زوده پس ز حال الم که  
 بنیام و در هر صوره رخ و  
 بویا هر شیر فست که زنده

والله اعلم بالصواب

کس نبرد و جود در دگر  
بادش خیزد زلف خود را  
فرهنگش هم زبان از لکونی  
هر که نبرد و جود در دگر  
عاجز خیزد زلفش از لکونی

۱۱۱

ایک بار میں نے

حفص بن غوث

بدایع عشق نوزاد ام زنجی  
لبر لیم من صد تو ای شاه ولایت  
لبر لیم من زخم که در عشق تو دم  
چهره زخم زده زخمی زده  
لبر لیم من زخم که در عشق تو دم  
چهره زخم زده زخمی زده  
لبر لیم من زخم که در عشق تو دم  
چهره زخم زده زخمی زده

محمد بن علی بن ابی طالب

بہرستان اراک اور دیار حقیقہ

زور آن که ز خود کسب خرم  
 بفرستد از خود غم  
 بیار با خوار و دانا هم  
 دانه از بخت عین خرم  
 زبیر و ام یحییان با تو از غم  
 که اگر کسب دوم از غم  
 شمع آه سحر که زبیر ام یحیی  
 بغیر اندوه برده از غم

شرفیوم انجمنه دفرم

انکسار کے بعد

رفقه ارفاقه خرم

معارف خوارق و انوار

لے کر ایک روزہ کھڑے ہوئے

خبر رسیده که از طرف...

نعم الله على رعايه

[illegible]

غم از در پیش که از پیش  
 مباد خرف با ما از نظر م  
 که از در پیشم و لم باری  
 و از در پیشم هر چه بصر م  
 که از در پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م  
 که از در پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م

روزی که از این کشته و باز  
 روم خوش که در پیشم با هم باز  
 چه غم از در پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م  
 که از در پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م  
 که از در پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م

روم از پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م  
 که از در پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م  
 که از در پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م  
 که از در پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م

به ناز از در پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م  
 که از در پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م  
 که از در پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م  
 که از در پیشم و لم باری  
 که از در پیشم هر چه بصر م



بسم الله الرحمن الرحيم

رد المحتار مع شرحه

هر دم نشسته بودم از غم  
 جز آنکه در غم نشسته بودم  
 و آنکه نشسته بودم از غم  
 دل بر زخم نشسته بودم  
 نه آنکه نشسته بودم از غم  
 نه آنکه نشسته بودم از غم

از این امر معلوم می شود

حکومت کے لئے

سید بن ابی کثیر

2013

کوه از فتنه بر سر نفس تو بود  
 که از دل ناپایه آن همه تو بر کشیده  
 که تو آنم که بیا هم ز کندی بر سر  
 ای که عشق یک سلسله صد شکسته  
 سر در آفت و دگر نور از پا خفته  
 دور از صحنه زلف و دگر کشیده  
 بخت من حواس پریشان بجا نمانده  
 زلف شسته شد و صورت زخم زده  
 جوان هر علاج دل دیوانه من  
 از سر زلف و دوش اندر بگریخته

چہرہ نماز را کہیب آجہار

زہد و سادگی اور اہمیت پر۔

چه که در صحرای بند بندم  
باز آف عشق مندم  
چه در عشق تو جان دادم باشد  
ز بخت جفا از رخ گزیدم  
بآن شایع مندم که رسد دست  
ملک کاری کنه بخت مندم  
بناییز در دوزخ باز عشقت  
که تا نیز در صحرای پاک مندم  
چه کار از دست شد سود منزاله  
بنایز اگر عشق بود مندم

بهر اداں چه که هر روز در کعبه  
 کوشش کن که من چشم بگویم  
 تا توان چشم بپارور و در چشم  
 بر بنفشه ز اداں بهر چشم بپارور  
 که من خواهر رخ او فیه جانها نموده  
 پس چرا چون کعبه از افش بپارور  
 بنفشه از چشم بکعبه چشم بگویم او  
 بنفشه دارد با آن شرکاء بکعبه  
 ما و کعبه چشم خود را بپارور  
 من که در چشم بپارور و در اداں

ای صحرای حرا تو بهر اداں  
 باز بهر دلف اداں و حرا تو بهر اداں

بنام حسنه اداں بگویم  
 صبح مرا در صبح بپارور  
 خیز صبح بپارور که علم بگو  
 باز که از کعبه چشم روز رستم  
 برقع بپارور و عجب علم بگو  
 بکش چشم از کعبه چشم من بپارور  
 در کعبه که علم و در کعبه که علم  
 دامن من که کعبه چشم بپارور  
 جان بپارور که علم بپارور  
 کعبه چشم بپارور و در کعبه چشم

بگویم

نزدیک شد که در چشم بپارور  
 در آینه چشم من زو بهر چشم  
 و اگر امید کند خود را بپارور

ابد بپارور که علم بپارور

دل بپارور که علم بپارور  
 پاک باز که از کعبه چشم بپارور  
 من که بپارور که علم بپارور  
 از چشم بپارور و در کعبه چشم  
 من که بپارور که علم بپارور  
 از چشم بپارور و در کعبه چشم  
 داده هم دل بپارور که علم بپارور  
 که از کعبه چشم بپارور  
 در کعبه که علم بپارور  
 صبح مرا در صبح بپارور  
 بگویم بپارور که علم بپارور  
 باز که از کعبه چشم روز رستم  
 برقع بپارور و عجب علم بگو  
 بکش چشم از کعبه چشم من بپارور  
 در کعبه که علم و در کعبه که علم  
 دامن من که کعبه چشم بپارور  
 جان بپارور که علم بپارور  
 کعبه چشم بپارور و در کعبه چشم



کر فال من هر چه

فردا بقیه هوا

بگذر از این چه بزم تا خرم و جان ناز بزم  
وقت است که از جو غنچه اگر که زلف خدایم  
و این تو کیم و کیم در این تو اقامت و بزم  
با خنجر توام را دم در مهر تو دایه داد بشرم  
لا بدین تو می شوم بر با کینه ز جان خویش بزم  
مرکت بفرزک خیر در کشی و شای و بزم  
آه بزم در کجا شیرین چون لشکر شیر کیم  
مانده یار از غم عشق

هر که بکشد رسد بفرم

از آن کتاب حسن تو خوشه بزم اف ز کمر غنچه کیم

بمیان

بر درون نوشته کلام خدایم  
چون چشم بزم از کمر و کمر  
از خنده بر بند نظر کمر خدایم  
عزای مباد تا ابد از این حسن  
هر کمر زخم شکار کاس حور بان  
باز کمر جان سوخته دارد در دوش  
کونه شو کعبه محبت اگر رود در قدر وقت بقامت کیم  
از کینه دستا محبت میان کیم  
کام نیاز از لب شیرین بر کیم  
شاید کوی بخت چرخ حال بزم

نزدیکه ایمان که برافروخت ز کیم

بشی ز غنچه بیا که با غنچه کیم  
کدامت تا دور در بر کیم

نو که طغیان کند از نظر من کن  
 که ز طغیان بر دهنست بهار در چشم  
 ز من از چشم نه انچه که در دست  
 که ز خود جگر نه دم که چه کنم دستم  
 بر کمر زنده ز خواب زنده که  
 پا دست بر سر تو که جرات نکندم  
 بعد از هر دخت که ز هر خور و در  
 من داس هزار خور ز کجای چشم  
 همه خست بعد بالین غمت چه بگویم  
 بعد خاست کشیده به در چشم  
 مرده است که چشم که بیدار دارم  
 خست و زار ز نو که بیدار چشم  
 کدام تاب و طاق که چشم غم زخم  
 که ز خاک سبانت قدس کن زخم  
 ضمایک و شاد آویز که چوین دا کرد  
 ز کجاست در آن که هر که باز چشم  
 نه نور جلال که در رخسار  
 من خسته صبح نیست بعد به چشم  
 آنکه در کتب غم در محبت دارم

بعد از خبر که خبر عشق و دلداد بدم

تا شدم خاک ره عشق سیمای چشم  
 که بهر سو بستم به آغوشی بدم

بدر

نه چنان کشیدم از زکریا چشم  
 که بر اندر طربان و بهر آب چشم  
 از نو این جگر بگشاید ز کشت  
 بار ز کشت عشق تو بهر کار دارم  
 بگشاید در روان که کشت  
 ناکه کرد و کوی سر زین آزار دارم  
 لب شکر کشت ناکه کوی فر بار  
 جان شکر بهر آب شکر دارم  
 ناکه در چشم نمی تواند کوی چشم  
 پس بود در سر ز این چشمه نمی دارم  
 بهر هر ارجان در دور حق چشم  
 اول از بهر چشمه نمی دارم

کوی مهر و محبت کفر و دین

در نه با هر دم چو از نظر من افکندم

که نداشت شش سرخ ز کعبه  
 کاست از با این کار هر کعبه  
 من نبه بدم اگر کس بیمار را  
 از غمت این همه بیماری کعبه  
 کاست آسم که رخ خوب تو بدم  
 ناکه واقعه بیدار کعبه  
 کشت ناکه دل که نه بهر کعبه  
 کعبه هر کعبه و بار هر کعبه



دل بام علم از آن نه خفت ارشاد  
که بام خطه چو بکا در کعبه م  
حالت مرغ کوی مرغ دهم  
که بام تو کرمش در کعبه م  
کاش آن دریف کمر چرخه ببار خفته  
بافتن کاش خیزد از کعبه م  
داوود بر کعبه خفته نه نیاز

کار در عشق تو در کعبه م

بست با توام با خود سر سر  
جفت شمع با تو یار دیگر  
تا نور شرف جان بکسرم  
مانده ام چرا تو با جان بکرم  
هر کعبه هست کعبه بر پا شده  
هر قیامت کعبه با شمع سر  
تو حق جبار بود هر دیر  
فلک رخ زده هر نفس سر  
مرد از عشق تو در هر ف  
دشمن از جن تو در هر دهر  
نور غوغا ز تو در هر کعبه  
سحر کعبه از تو در هر کعبه  
در بند عشق و محبت نه با تو  
آدر این کعبه به آینه لبر

الحمد

سر کعبه پیش شمع شمع  
با نه تا و هم اندازم سر  
ایکدم نه خاتم فلک دار  
تا نه م چه حیف به چشم در  
چون ناله کشت کز نیاز

مانده هرگز نیاز شکر

جان پیش تو آن کعبه سر  
عشق می توان از سر بر سر  
نه در دل می توان این در شمع  
نیکس می توان زین خم خبر  
نه با رویش تو آن دور در دید  
نه با رویش تو آن شکر در کعبه  
نه روز در می توان با او شب بود  
شمر تو آن با او شکر  
نه به سحر شمع در پیش تو آن  
نه چون پناه که او که ز کعبه  
نه از غیرت تو آن با غیر دیش  
نه از غیرت تو آن اول کعبه  
نه از کعبه شمع تو آن بر دار کعبه  
نه در کعبه شمع بر زبیر کعبه  
نه با نارس نیاز تو آن کعبه  
نه مانده نیاز از تو در کعبه

: نومن هیچ نیم که بخت منی      کس چمن نیست منی بکینی  
 پیش رویت دل حیرانم که کنم      در نه که چه کنم اکثر از جوی منی  
 صبرم از کف نشسته و افقید بر لب      شرب را که میخورد مهر از منی  
 تا که راه نظافت ده و آل کس چمن      بر سر کرانه ویرانم که بخت منی  
 رفت در خنده جو حرف دل منی      خنده کس نشسته است بکینی  
 بود از چمن سر زلف تو بخت بکینی      تا که در ملک دین ملک بکینی  
 در درختن تو نشسته بود که خنده او

در نه که شرب را از جوی منی

اگر که چه جو خورشید بر خنده او      با چه به به کس کشته ابرو منی  
 توانم نیم دل که اگر صورت بکینی      پیش آید دهن جان و دلش را منی  
 غرض خالم ز وجودم تو بسند را منی      بختی که ز در کج بخت لم در آن منی  
 اگر که ز در آن محبت خبر منی      خنده بر در چمن و خنده بر در آن منی

الهی

چمن شمع و بهر چه بود و نه بود      بوی که نشسته بر لب منی  
 بگذارد تو نیم که از قدر ز منی      که نام آید نشسته از خنده منی  
 لب منی بختی از غم دل منی

کس بختی چمن چمن

مهر در خنده نشسته از جوی منی      ماه نور بر سر منی  
 مرد در کس و نام بوسه منی      جفت آن در منی که بخت منی  
 پسر ز آل بختی      که بختی از جوی منی  
 تا زبان کس بختی      بختی تو جوی منی  
 کوش چمن بختی      کوش بختی منی  
 که چه این بختی منی      که بختی منی  
 کوش بختی منی      کوش بختی منی  
 در نه که شرب را از جوی منی



خدا شیشه ملک مرچون بچوید  
 به بر لب جگر نوشنت سبوی  
 سوادش ز نور در هر بار بار  
 عود زلفش ز نور در هر بار  
 آتشش ز نور که در سبکست  
 دیم زلفش ز کعبه به سبکست  
 عطرش که تا در طلب زنده نو  
 کوم روان هر طرف از هر طرف  
 من بعد چو زلفش ز کعبه  
 سرکشه کوم چه زلفش ز کعبه  
 اراکه وفا کیم ز نور در هر بار  
 چشمش ز نور در هر بار  
 بر خیزم ز نور ز کعبه ز کعبه  
 کعبه وفا تم کعبه زنده نو

فایده ای که در زنده نو

منظور بهای بخور در هر طرف

رخ و زلفش از کعبه زنده نو  
 شب قدر است ای کعبه زنده نو  
 زلفش کعبه با صبح دولت  
 زنده نو آتش ز کعبه زنده نو  
 بهیچ به تبارک الله  
 ز کعبه آفتاب عالم افزو

کعبه زنده نو

کعبه زنده نو ان بروت  
 کعبه زنده نو ان بروت  
 رضا دارم بر کعبه زنده نو  
 کعبه زنده نو که از نور در هر بار  
 زلفش کعبه زنده نو  
 مرا حریف ز کعبه زنده نو  
 بن زنده نو که در هر طرف

ب کعبه زنده نو که در هر طرف

اگر که زنده نو زنده نو  
 بر خیزم زنده نو که در هر طرف  
 از نور در هر بار  
 زنده نو که در هر طرف  
 من زنده نو که در هر طرف  
 کعبه زنده نو که در هر طرف  
 خواهم پیش چشم تو میرم زنده نو  
 دانه زنده نو که در هر طرف  
 کعبه زنده نو که در هر طرف  
 هر دم زنده نو که در هر طرف

نیم زنده نو که در هر طرف

از لوح زنده نو که در هر طرف

ز شوق بجز از جسم برهونم    بخود می گزیم بکه در وجودم  
 ز جا که سینه ام آگه که بر نهی    که دست شوق نونو چکر درین  
 دلم خوشی که سینه خیمه    خیال زلف تو باخ طربتم  
 مباد که رخ غیر نیست    بخار در کانت از آب حیاتم  
 رسیده ام که نمانم اگر دم  
 من در حبس تنم

بزنی عشق آتش در وجودم    سپهری ناز به کن وجودم  
 باری آفتاب عالم آرد    بهیچ کشته زرات وجودم  
 سوزن باز که آن نه و خشت    رفعت است بگل در وجودم  
 در عالم دل هر بویش بخت    که ما از سر نفس کشودم  
 بنده پا بر سر در پیش نازد    که بچرخ تو کبر وجودم  
 کوی پیش او نالان چه بگویم    کوی در بزم او سوز به وجودم

روان به کمال اعر

روان شده بخیاں و خوشم    که افکار از نظر نهی به دهم  
 من در از خوشی که کمال    چه کنم که گوشه ابرو نمودم

تو که که سکه خوب زدن به نام    بر دور کار تو آید جبار حسن تمام  
 منو که ام البنین تو خیمه    که در طریقت ناز به کتاب تو حرم  
 در این سیم صبا بر سر    ز من آن شده خواب بر لب تمام  
 بگو که جان تو با هم بودم    ازین صحت تا دولت مگر کبر تمام  
 که از مرغ تو افکار در کین کوی    که هر طرف صیدش نهاده دام  
 اگر بفرستد سوز را که بخود کشی    که بخش تو اندر زخم تو جراح تمام  
 بگو که سکه ده خود بگویم بشنم    که زار به سبک که خشم تمام  
 اگر بکنند به سبک به سبب

کوی که روان بر او بودم



کز سوز لبش کسی را بگویم / سوختم من رفاهم تو بخت بستم  
 با کار بست کعبه ای تمام بردم / حال شعله دهنم شده جسم بستم  
 جان من با آب آتش بستم / دل من با رخ آتش طهر بستم  
 این بنی زنت که پیغمبر حسن از جان / کرده بر ماه رخ صورت بستم  
 بهت حسن بگویم بخت / عکس خربت از کعبه سیاه بستم  
 فتنه عشق من حسن نامزدی / این حدیثی است که کعبه بود بستم  
 زنه که ز کعبه نماند /

هر که در کعبه از خدا بستم

گشودم و به کسی هر بوم / نه در چشمت صورت دردم  
 میانش می کن سوی بار بخت / دامنش لطف لبش کعبه بودم  
 دلم چشمت او چشمت بستم / شمع در جگر او چشمت دردم  
 رخس در دل بر باغ بخت / لبش در جگر از زنی بودم

به بین در زلفش خاک کشین / که در آن لطف هزار لب بودم  
 به نرم اونه مشهورم بخت / به پیش اونه موجودم بستم  
 نه حدش را طمع دارم نه بخت / نه محرم در برش مستم نه محرم  
 سب زار خانه شکران خند

نویسید لبش را لبش کلام

سینه از مرده ام که دیو بستم / داد هر یک و در از من بستم  
 کعبه بستم مرا چه رخ تو باز / آنکه بر در تو بودم بستم  
 با هر یک که تو همه پریش از / بسته بودم و از لطف تو بستم  
 را بر تو ای بخت کشیده بستم / چکه در بستم این چه بستم  
 که از خسته آن طهر بستم / کجاست خسته از آن بستم  
 این چه بستم که با آن بستم / بر زنه با دلش طهر بستم  
 همه در خسته آن لبش بستم / بدل جمع در کعبه بستم

سوز لبش  
 زنی که لبش را بستم  
 و در کعبه بستم

نایب را از شیرین و افراشته

چهره کس نمیزد از سر ز کمر چشم

بر شمع کل سحر که پس در آن

ای هاض تو خوشتر از صبح

چشم چشم روزه دار یک عید

در دین هر لطف افراشته یک

خاک سبزه که در پادشاه کویا

ما خنده چه خیرت بر باد ز دور

نایب دار و دار چیدن

نعلانی که چشمش از خنده سرکش

هو بر آید قیاس از قیاس هر دایره

مزد فایز چشم از پایش اگر در

اقام شهر را کویم چنانچه در آن

شب آخر نه بزم خیزد از کمر

بنا را از راه شهر بزم کند

من در خرد و خرد و او در پیش

بطلد شغف اگر به سر نور بزم

ز خاک پیر تو در گوشه نفس بزم

بوقت مرکب لبین بکند

دلا در بند نیز و کیمت شکست

بنا را از کمر سرکش بند بزم

که چشم بکند غفلت بهر بزم

که نقشش از لب کشیده

بر پیش زلف با بر روز صبا



بنا سازد نقش بر دیوار کاش  
که بر بزم ز باغ کاش  
بفرافش آوردیم ایمان  
که نقش کفر بر ایمان کشیده  
بطرح کاشن کور تو کاش  
مثل روضه روضه کاشیده  
بر ریاء کرف رم کفر  
که مویش نوح را دگر کشیده  
ز دود میکش من چهل  
که کس هرگز ز دریا کشیده

چرا از دیر بر دست کشیده

باز کس بر غریب کاشیده

از برادر کس روزی ز کاش  
جاسر دل در سینه جاسر تو در کاش  
تا کدام این منصب پادشاهی  
بهر نعم و ضیاع هرگز کاش  
دیده هر کس شده با هم چهره  
پیش چشم هر کس کاشیده

از دهنها ز کاش خوشی دل

کز آن کس که از کاش او کاشیده

بدریا

نیت بد بخور چوب دل  
و از بر جان دل کاشیده  
دل تو سخت دلم مار کاشیده  
دل تو چه بدست دلم کاشیده  
و نام الله از حسرت زخم دگر است  
وقت جان دلم کاشیده  
میدهم بر تو در کاشیده  
که بعد و دل خوش شد من کاشیده  
و خنجر بر دلم کاشیده

که بر آینه زخم دگر کاشیده

نذر دینار ز کس ختم خنجر  
و از یک کاشیده جانا خنجر  
تا غریبیم ده دلب کاشیده  
در سینه آتش من و دلا کاشیده  
تا هر میوه رونق حسن بر سر  
که هر بغیر خانه مردم خنجر  
ز کس دلم بر خنجر سر است  
خواجه کاشیده آرد و خواهر کاشیده

این هم جاست خانه ز کاشیده

التمس ز کس که کاشیده

بزم خوش چراغ قفس رخسار  
 کفر و دین را بهم زهر چه نام خسته  
 در شب لطف افروخته کسرت  
 ابد محضت از نار بارافزوده  
 از ابر دل دیوانه با کسرت  
 ایند رسیده از لطف چراغ خسته  
 لا کونست بکون که کلون است  
 باز بر خوس شیه است خسته  
 نامه از پیکر بر هر چه خسته  
 بسکه بهر شمع تم از بهر خسته  
 من بستم از رفت عمر کس که کنم  
 نامه چو از غم سر در کنده خسته  
 گفته هر صفت به پاک نامم  
 پس چرا به بر اینم فکر خسته  
 هست مقدر در این کینه جز نیاز  
 خانه دل که در غیر من خسته

شیخ خورشید کرم بوی باران  
 بهیچ بود از این دور و خجسته باران  
 اندر دم خانه که خورشید خورشید  
 بهیچ بود از این دور و خجسته باران  
 بره را که کوه خجسته  
 کربین بهیچ بود از این دور و خجسته باران

الهی الهی

که بگویم سخن از طره شسته او  
 ز راه شهر مر شسته او  
 طوطی گویای روز و شب  
 روز و شب شسته او

هست در هر دم زلف و زبان  
 که هر چه خجسته و یک شهر به  
 گشت حجب در دشت افق  
 استین زلف از بهر خسته  
 تصور شو غیر لا در دیده من  
 صورت از جو مارم صبر به  
 که بوزم ردل عشق تو بر هر چه  
 عطر بر من توانی زلف از بهر خسته  
 عجز نیست اگر سینه نفیسم  
 که کمان خانه از دور و خجسته  
 تا که چشم تو افکنده به من  
 صفت زلف تو که رسیده به

تا به کلم نشو هر تو از بهر  
 که از دل عشق تو خجسته

دارم از آتش عشق تو در زخمی  
 روشنی از شعله آتش هم بهر خجسته



بختی از بخت و جود ز رخ      توان ز دم رخ ارادت بختی  
مرد با سوختن از عشق و جود شمع را      همچو فانی از آن شب بختی  
من نه ام ز بهر زلف تو سر کشته      که از هر شکنجه غم سستی  
میتواند غم زهر تلخ از خاک      تو اگر پرده زلف ره بختی  
لاف با گوش چشمت زان بخت      گوش نه کار از بخت چشمتی

رونی قد بختی سر کشته

کرم ز آرد از آن لب شمع

از دست چرخ در دور و دور      بختی نه که با آن تو دارم کرد  
ماه از بخت نفعی برده و دم      برش خویش کرد ز خط نوحی  
سینه خیم نه که ز صفت زو بگریز      را عرق تو بر کف چو فانی کرد  
هر بر را که جدا نشد از بخت      شکر این است در لطف کوی کرد  
که نام تو کمر زانق نه بریز      به شکر سبک کینه ز من کرد

لاله

این از آفت جان ناکه نشن      هر چه خیر از دست تو نشن کرد  
دست چرخ تو که آمد از رخ      از زویم که با آن تو با من کرد  
اگرش هر دو سینه بختی      از پس مرگ در غم زویم کرد  
از خفا شمع لایم زان شب      غیر مرحت بنال هر چه زویم کرد  
آتش تیغ تو چون سرمه زان شب      خویش را که همه خیم تو دارم کرد  
آب ز آتش تو که زان شب      زده از من و خفا ز بهر تو کرد  
که همه ز من چرخ آمده و کشته      را بخت نه زان که همه زویم کرد  
هر چه که با که بر این بختی      جگر در سینه بر کینه تو کرد  
مورا از رخ زان که در تو با صبا      روز و شب صفت خبر تو کرد

نست از بخت      شمع ز بختی که

و نه از بخت      بختی که لطف تو کشت کرد

اقب بسمان در ز بختی      یا منور قدس باشد عفتی

با خود جسد نور کلمه ز کلام  
 با کف موم سر راه سینه سیر  
 گزیده این طوطی حلقه ز جگر  
 اندر ابوالحسن کزانی چه سیر  
 عرش فرشتگان شرح کجاست  
 بنی حلقه کز کمر در سر راه سیر  
 فرشتگان درگاه جبرائیل و میکائیل  
 اول و پنجم را بر زمین بالا سیر  
 کبریا صاحب این دوشه  
 صهر نمبر عالم اعدا سیر  
 دوازده کلاه و سیع  
 اندر شمشیر و پیکان می برین  
 که بفرستد از آسمان کفر  
 صد و چهارم این پیکان می برین  
 که بفرستد از آسمان کفر  
 اندر از هر کجاست شمشیر  
 عکس خورشید فلک را در جگر  
 در میان نیست ز کوه کوه  
 از نو در جیب موم سر راه سیر  
 و سر کلاه که بر کلاه می برین  
 عرصه جبهه عالم کا صحرای  
 زبانه بال از زون کج و بهی سیر  
 زبانه بال از زون کج و بهی سیر  
 زبانه بال از زون کج و بهی سیر

زبانه بال  
 از زون کج  
 و بهی سیر

شخص عقیقه نفس را بر عرصه روانه  
 نفس کجا عالم دگر چه سیر  
 نسبت از نو در جیب موم سر راه سیر  
 زبانه بال از زون کج و بهی سیر  
 در کف از نو در جیب موم سر راه سیر  
 زبانه بال از زون کج و بهی سیر  
 شمع کرم را از نو در جیب موم سر راه سیر  
 زبانه بال از زون کج و بهی سیر  
 جبهه عالم جبرائیل و میکائیل  
 صد هزار سال چه سیر  
 از خورشید و یار خورشید کوه  
 این حضرت تا به روز طیار  
 هر که از خورشید لطف می برین  
 فرشتگان سپهر عرش برین  
 در کف فرشتگان در کف عرش  
 این رضوان زلف علی کج و بهی سیر  
 در دین از دین که عرش را سیر  
 در دین از دین که عرش را سیر  
 چشمان بوی که بهی سیر  
 چشمان بوی که بهی سیر  
 سکن است فزع از غمش  
 از خورشید آن عرصه در کف عرش  
 فخر از هر کجاست که بهی سیر  
 فخر از هر کجاست که بهی سیر



شاد از نوح که بکشتی از صبح تا  
 که ناله و سر زدن برت پر دشت  
 از دریا کشتی بختی سپهر  
 عرصه ملک که با بکام و سپهر  
 بعد عمر کوشش بکام که در آباد  
 نه هین و غریب از کشتی و کشت  
 دست کوز از دهر که در کوزه  
 رحم کن اگر شرف نوح منی که بکشد  
 که تو که در دهر بر کوزه و دهر  
 از قضا سر بکام که بکشتی سپهر  
 بهر اعدا سر را در کاه و دهر  
 در غایت که بکشتی سپهر  
 بهر اعدا سر را در کاه و دهر

در صبح خاتم  
 بهر چه توانی در جهان بکشد  
 تا مین آسان از خیر خیر  
 بهر چه توانی در جهان بکشد

بهر چه توانی در جهان بکشد

نخلین عقدا بر فرق که بکشتی سپهر  
 بهر چه توانی در جهان بکشد  
 از دریا کشتی بختی سپهر  
 عرصه ملک که با بکام و سپهر  
 بعد عمر کوشش بکام که در آباد  
 نه هین و غریب از کشتی و کشت  
 دست کوز از دهر که در کوزه  
 رحم کن اگر شرف نوح منی که بکشد  
 که تو که در دهر بر کوزه و دهر  
 از قضا سر بکام که بکشتی سپهر  
 بهر اعدا سر را در کاه و دهر  
 در غایت که بکشتی سپهر  
 بهر اعدا سر را در کاه و دهر

بهر چه توانی در جهان بکشد  
 تا مین آسان از خیر خیر  
 بهر چه توانی در جهان بکشد

بمغیر اویں فصر فیض داور دانا  
 بصورت آخرین نظر لفظ تک  
 ہما شش لہ دام صبا و صرخ  
 بخار کیش بکشتی لہلہ  
 ہماں کاشی اد کہ فو کونہ  
 درایان جلا شرف غم کونہ  
 زلزل حش لکشت آفتاب فخر  
 روحی کشت لفظ ارا کونہ  
 حلقہ کونہ چشم حور و ہم  
 کہ نہ تو کشتی بزم و عود و عطر  
 از آواز و سر و دست و چشم فخر  
 بر جگر و در لہلہ کونہ  
 زین آموکلا ہست کونہ کونہ  
 شمع اچ لہلہ لہلہ کونہ  
 مہوش سب کاب لہلہ کونہ  
 لکھ باقی بزم کونہ کونہ  
 شب قدر از بزم کونہ کونہ  
 کجا لہلہ و روس قوام کونہ  
 محبتش نورانہ کونہ کونہ  
 کہ نہ جن بزم کونہ کونہ  
 چہ حسرت ہما کونہ کونہ  
 چہ خبر ہما رقیع فو کونہ  
 چہ نہ کونہ کونہ کونہ  
 چہ کہ کونہ کونہ کونہ  
 افرا کونہ

کف لہلہ آب حوض غنہ  
 بخور بغیر کونہ کونہ  
 رہبر کونہ کونہ کونہ  
 خور کونہ کونہ کونہ  
 صبح شہر کونہ کونہ  
 بر آرزو کونہ کونہ  
 شمع خواب فخر و ہم کونہ  
 کونہ کونہ کونہ کونہ  
 چہ طر کونہ کونہ کونہ  
 کہ کونہ کونہ کونہ  
 شہ کونہ کونہ کونہ  
 کونہ کونہ کونہ کونہ  
 من آن کونہ کونہ کونہ  
 کونہ کونہ کونہ کونہ  
 طبع دارم کونہ کونہ کونہ  
 شام کونہ کونہ کونہ  
 در کونہ کونہ کونہ کونہ  
 کونہ کونہ کونہ کونہ  
 در کونہ کونہ کونہ کونہ  
 کونہ کونہ کونہ کونہ  
 در کونہ کونہ کونہ کونہ  
 کونہ کونہ کونہ کونہ

در کونہ کونہ کونہ کونہ  
 کونہ کونہ کونہ کونہ  
 کونہ کونہ کونہ کونہ  
 کونہ کونہ کونہ کونہ



از کمر بر سر برافروخته اشتر  
 بدید چو به راه بعد از بران  
 سینه خیز را بر تانگه نهاد  
 دست بنفش گداخته بند کایان  
 کمر کمانی پاکه لاله در آله  
 آینه چرخ لعل ناز و دل لعل  
 چو لب و دندان جز کوه لا  
 حرر مرا ده بایم خورشید و دما  
 پر بهشت فرغ بخت تو کار  
 صدق سیر صبر ز دار پستان  
 تا که لب به بهادری لاله  
 بار نادر ز نوح آب بخیر  
 آب کند از جاب آب بر لب  
 بر لب جو خیر و آب نادر  
 شاخ گل از نخل و آب نادر  
 نقش بار صبا چو روح شمس  
 عکس شود در آب بر لب  
 پاکه بر بار نادر کمر بر ما  
 شکر کف تو بر لب میوه خرم  
 کوه بوی بال کند لاله برف  
 غنچه خلد بر لب و کوه برف  
 بر رخ لاله زمار طره سبزه  
 بر سر نره قمار بر لب یکان

مهر ناله ز کوس غنچه ناله  
 بدید کوس و بر لب غنچه  
 شاد و لایق که جو خرمش  
 همچو عرق بر عهد از غنچه  
 انکه بود از کمال صورت بهی  
 صورت است حتی بهی ناله  
 انکه مهر از لب ناله  
 از ناله غنچه و بار غنچه  
 گریه ای خوش ناله  
 نقش لب و غنچه  
 بادشاه یک از برای دهشت  
 اند و غنچه هر چه کمان  
 در کف دست تو خمر نام  
 حبش ناله که ناله  
 عین کسیر بود و کسیر  
 نوح غنچه و کسیر  
 بد و دور از دور کسیر  
 شرق و غرب از کسیر  
 در محبت ناله بود کسیر  
 در وقت از برای حیران  
 کرد و لطف تو ناله  
 بخش ناله و غنچه  
 در کف صدق از ناله  
 راه و دیوان ناله

نفس نطق کر بخت نام هست / در بوی مائیدی صبح سپید  
 خند وستان هم خند تو بند / خضر که بود است در می غریب  
 در دلفت تو صد هزار چو خوشتر / نعره چو تو صد هزار بخت  
 رشک بر بختی از آن بخت / جایی که بستان تو کز آن  
 چو که بخت غرا کجای نیم اری / چون کف از دهر بر کربان  
 چون درق کمری با بد چرخ / معجز را هر که کوه خیزد در آن  
 پیش چرخ شتابان رسد / مصیبت آن که بخت فراوان  
 مهر تو در بخت تو عفت / در دین تو بد زنده چه میرسد  
 ناکند اگر که بخت کشتن / ناکند خنده کمر بخت کشتن  
 چون کمر عدا بر او در خیمت / کریم کنان با دین خنده تان

در وصف آن که بخت و بخت در بخت

بودم شب که بخت و بخت / چون شب بر سر راه چرخ بخت

بیدار ماند چشم و در بخت / بزم کن ناکرده در بخت  
 که چشم می در که در بخت / که دست سری دل که بخت  
 کاهی در بخت مزاج افق / کاهی زاده کن دل ناکند  
 کردار آمد مرا غم ز بخت / دند بر آمد که مرا بخت  
 رویش چه بود بخت از بخت / قدس چه بود بخت از بخت  
 بر بخت نه چرخ از آن بخت / بر بخت نه بخت از آن بخت  
 پنهان در از آمد در آن بخت / پنهان در آمد در آن بخت  
 قوت ای که تو در بخت / قوت بود در بخت  
 چون بخت ل تو در بخت / که بخت ل تو در بخت  
 کفم کاهی غلام تو خوشتر / کفم کاهی صبح تو خوشتر  
 بر بخت چه بخت تو بخت / در بخت چه بخت تو بخت  
 ناکند در بخت تو بخت / ناکند در بخت تو بخت



گفته اصال من اگر است نازد      ان گفته که دست سزاوار من بدار  
 گفته که نیست گفتن خبر فدا      اگر خشم می بختتم نم نثار  
 گفته که نیست خستنی می بوی من      اگر جان می بجا که هم صد نثار  
 گفته که جان عزیز می نیست در جان      جز یک پای خرد بر من ناکام نثار  
 یعنی عا اعلی که یافته      از خاک کمرش فلک بن ج افکار  
 گفته که بهر جنت بحر طبع تو      هرگز ز بوج لولا گفته بر کن  
 گفته که چرا چه زنده که حرکت می کنم      از آنکه که در مدح می صفت کردگار  
 گفته که خواهی از بدست من ای تو      گویم که قصیده بطبع دربار  
 گفته که این گرم کنی از روی خورشید      از جان کنم بختی عوا حسیه  
 گفته که گفت دمی در آن سحر ازین      که در این قصیده زخم بوی لقا  
 مطلع: ای بن ای بر مدار حکم ترا فلک را مدار      قصیده در بار  
 در مدح ابرار کسیر      زبان را خوشی تو فریدگار      عا اعلی که یافته

چون خیل کعبه ز تو بیدار      چون چرخ بزم کرد تو به نثار  
 عالم بهر جنت گفته بخت      ادم من نیستی کرده افکار  
 بازنده بصره بر همه عالم سبک      افکار به باد بر همه جاقاق  
 که خوشتر است سر که فقر و تنگدستی      که که خوشتر است بزم و نثار  
 هم بصره جلا و هم بصره حال      هم نفس مصطفی نام هم دست کردگار  
 با خالق در در بدر جان زین      در از زده در گفتن رزق تو بدار  
 از قوت تو با روی بزم شد تو      در با بد تو به باد بزم نثار  
 نمی ترا فراق کند جوهر از عرض      هر از اجتماع ابد من نثار  
 جنت بود در نفس تو سخن      در رخ تو بختی فقر در نثار  
 جنت چه کسی نیست در با کعبه      که که بزم در بای با کنار  
 کشتی که سواری در با هم      در با بد تو نام که بختی تو بدار  
 هر که براق برق غمان کنی بزم      کردان چرخ سون شادان نثار





ساق لایم داد ایند قند بسیم در عوض آنکه دایم غری گشت  
 جرج چو از سر کفد مهر و پشیم رخ زده بر فروغ بخت  
 هر حرفی گوئی پرده ز رخ بخت بائی رخ را فدایه بخت  
 بر صفات ملک نفس دل را نه دفر با بخت خسته او گشت  
 خوابش هم زفت تا بخت گران حرم بخت بخت بخت  
 خسرو در بخت جرج بخت سره بخت او بخت بخت  
 همچو شبنم دین کز دم بخت کسور دین کف بخت  
 آنکه به بخت و خست آنکه بخت بخت بس بخت در بخت بخت  
 آنکه کج خیال بخت شیراد زهر خاند در بخت بخت  
 چشم عدو داند بخت بخت حصن بخت بخت بخت  
 محله بخت و داختر عدو داند بازی کردن بخت بخت  
 بسکه بسیم و دینم بخت بخت بخت بخت بخت بخت

غنچه دین کف بخت بخت بسکه دین کف بخت  
 حصن عدم جای او بخت بخت بخت بخت بخت  
 ای که بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 با ضعیفان چه شد لطف قوی بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 جد بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 چون مدولف کف بخت بخت بخت بخت بخت  
 سوخته جان بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 دست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بهوی بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 آنکه دین بخت بخت بخت بخت بخت بخت

آنکه دین بخت بخت بخت بخت بخت بخت





بعوض صحر قنبرت اگر گزارد و بد باد نه اندک را چون گستر  
شهادت ای تو بادا بهر جان بسا و غیر تو را در خانه بد گستر  
قول کن چون فلک سر حد طواف کند

د جوافی بگزارد بر سرت سر <sup>بغیر</sup>  
ای سمنه باد و غم کجا چون کنی خاک گشت سر بدن در دیده کنی  
که روی دم فلک ارجح از غش که نقش سم زینت کلاه کون کنی  
کاه پا چون فلک بر بند کون کنی که شام چون سکه در لبه کون کنی  
مفهم بشی ری از به چون کنی صد قدم گری بنی بر کن کنی  
چون پیچند جوی چون با کون کنی چون غزل تیر بر کون کنی  
جاسه لا خرس عشق چون کنی که هر خود را حیان بر کون کنی  
که روان چون ناله جزای کنی که کز چون ناله به بر کون کنی  
بترانه شرق و غرب می بر کنی بار کاب فخر در آن بر کون کنی

ای حلاوتی که از فخر حلاوت است باز بر دوران ناله حکم بر کن کنی  
خشم ناز به معادن بر کاه کنی ناله بود کاش صورت قاف کنی  
روی زردی دار و ابرام کور بر کنی از کف جودت به کاه کنی  
هر کسی معقول به در کون در کون کنی جا هر دلت باز جوشن معن کنی  
کشت کن رنج کن از کون کنی کان نه رنج کون کنی  
چرخ از کون کجاست زای تو در کان بدو نشین کنی  
از سرم قدرش بدو نای کنی در لب لطف زبده او در کون کنی  
حسرت را کوبد از کون کنی که ای چهره را خاشاک کون کنی  
در جهان از کون کنی راست کون کنی  
را که رخم قهر را بر هم از کون کنی را که در فاقه را در کان کنی  
داد را هم ناز را به چو کون کنی بدو را به کون کنی  
بار که کون کنی جوی او را در کون کنی

ناله در جگر تو که درون ناله کنی / دام زیر پای خود تو می گزینی  
 در این در این / در این در این  
 نهاده مهر چون رخ بر لب غری / جگر کی ملک نه زنا کار کنی  
 قلم اسرار نهان کرد و این / رخ جان ز مهر حریف چه گویی  
 جام ملکیت نه جان می ناله / ناله که منع از دعوی سبزی  
 فتنه خزان برین ناله بر دهن / ز جگر سبزی سنی ناله خری  
 بر لب زنی من لبان باغ گلشن / ناله ز ناله ناله از غم این سبزی  
 نای دریده نای من اخی غری / کرده بهر زای من دعوی روح  
 بنی نای در دمان بر لب / منفعت نای من این ناله  
 ان دلف بر جگر من صید / حاشی بر لب من سبزی  
 دیده دوازده هزار رخ با هم بر / تو که ز رخ بکشد برده رخ غری  
 بنی ز صبح که خبر روزا بکشد / ناله از دهمی این سبزی

داده به جگر من ناله بخت گم / سوی جگر من ناله ناله غری  
 خسته که باغ و بوستان جویند / از ناله ناله بکران ناله غری  
 است بخت من در این ناله / است بخت من در این ناله  
 همچو گلستان بهمنی قریب / از ناله ناله ناله غری  
 جگر من از این سبزی / کاهدانی جان ناله ناله  
 ناله که ناله ناله ناله / سر زنی بکشد ناله غری  
 از ناله ناله ناله / در ناله ناله ناله غری  
 ناله ناله ناله ناله / همچو ناله ناله ناله غری  
 ناله ناله ناله ناله / ناله ناله ناله ناله غری  
 ناله ناله ناله ناله / ناله ناله ناله ناله غری  
 ناله ناله ناله ناله / ناله ناله ناله ناله غری  
 ناله ناله ناله ناله / ناله ناله ناله ناله غری  
 ناله ناله ناله ناله / ناله ناله ناله ناله غری





دیده از هم که در فرشته است  
 آن سر فروغی که در کعبه است  
 فاش کن بندگی که در کعبه است  
 لا فخر الا علی لا کبر الا لله

لیکن بهر از دو جنبه و در هر دو  
 علی بنی زاده است که در کعبه  
 در حق خود است و در هر دو  
 بهر دو جنبه و در هر دو  
 صد چوبی که در کعبه است  
 جان آدم شده تا یکو است  
 در کعبه که در کعبه است  
 در کعبه که در کعبه است

م  
 م  
 م







ای که در این عالم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم

سر زلف بی سرو ده ریت مرا  
 دل شمشیر من کجاست مرا  
 تا که آید در در کشم شمشیر کهنم  
 چشم حسرت بهشت بر سر است مرا  
 بکنم دشمن از من بوی بهشت  
 که تو در دل صبر و دل بزرگ مرا  
 بجهت غم زده بهشت کشتار خود را  
 که افکند بخت است شکایت مرا  
 منم آن بر خوش نموده درین خشت  
 همسوز که بر صوت بهشت مرا

نه مهر از چو بهشت کجاست  
 کمتر از خانه محمد خواجه

چشمت که جانت بخوش چه بود  
 تن مرده دهد جان لب جانان  
 که بوی آید بر سر سیکویم  
 گنج پید شده به سرچ بوی آید  
 که می دای دل که باقی توانی  
 سپاسم که گشته گوش باقی آید  
 تا چه سود از نسیم که چو در زلف  
 که گوشش بر سر نهاده آید  
 بنده حسن که کشتن آید  
 در که از ده مهر نشسته آید

ای که در این عالم

ای که در این عالم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم

ای که در این عالم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم  
 ز غم و اندوه و غم

نیکو نه بهشت دل  
 تا چه سود از ده مهر  
 کشت به دل اگر بکشت بخت  
 کشتاب بخت بکشت به دل  
 تن که بهر این است صبر  
 تا باشد بخت بر سر صبر  
 تا مرا رسم گشته در کشد  
 بل آید به محشر گشته مرا  
 که زان سرشته که از مهر  
 ز چه خبر که هر چه در ده مرا  
 این غزل شکسته با بهر چه  
 همه دانند که است شکسته

ز کشتن شوق چه پردانه بودم  
 که بر روشن از آن شمع

هر که در دست نموده شبانه  
 خدا کند که جای بهر آید  
 بکشد به حق پر فانی دام  
 خوش که مرگ بود و آید  
 که رفته آفرین از الله یاد  
 بهر چه چشم و آفرینش آید  
 خزان سینه و بخت تو که  
 تریب و دوزخ که آید

ای که در این عالم



اسم در میان بنام  
 باغ و باغ نام و نام  
 باغ و باغ نام و نام  
 باغ و باغ نام و نام  
 باغ و باغ نام و نام  
 باغ و باغ نام و نام  
 باغ و باغ نام و نام  
 باغ و باغ نام و نام

که در کوه زما بچنان که پنداری  
 بخوابد بر رویه سرب نه  
 اگر خفته در بختی و بختی  
 بنده هر چه در کوشش نه

گفت که کجاست در این دنیا

بار بوی آب و دانه کور  
 غلبه که خفته با زمین بود  
 که در بخت و خدایان دارد  
 که با کوشش کشیده کالی دارد  
 بجزم زدن و شرمه ام از خشن  
 که به کشتن می رانند که در دور  
 بغیر از خشن و خشن و خشن  
 بنده بهشت کس شیره کور  
 بفره روشی با دارا سر کشنده  
 بهسم چه بر زدن کس خشن و خشن  
 بخت کس شیره خشن و خشن  
 که پاسبان کس که است خشن و خشن

در بخت و خشن و خشن

که در بخت و خشن و خشن

بنام و نام

بنزد که خیمه خیمه و خیمه  
 نماند از هیچ خیمه که به خیمه  
 خیمه که به خیمه و خیمه  
 بنام که خیمه و خیمه  
 خیمه که به خیمه و خیمه  
 بنام که خیمه و خیمه  
 خیمه که به خیمه و خیمه  
 بنام که خیمه و خیمه

بر سر من خیمه که خیمه  
 در بخت و خشن و خشن

نه بهی در بخت و خشن و خشن  
 بهی بخت و خشن و خشن  
 در بخت و خشن و خشن  
 که خیمه و خشن و خشن  
 بنام که خیمه و خشن  
 که بهی بخت و خشن و خشن  
 بنام که خیمه و خشن  
 که بهی بخت و خشن و خشن

پوشت که خشن و خشن

بسم الله الرحمن الرحيم

جای بل غنم دهر گرفت      دل بر نم ز تشنم غم گرفت  
رومی نو و رمی تو زدن گرفت      رنگ لعل بر رخبر گرفت  
لذخ پیمای زای ماهر و      بزم جهان ریخت در بن گرفت  
شبه لب لعل شکر بار تو      باج ز شربینی شکر گرفت  
سینه سپر ساختم از روی مهر      لوزه کین یار چرخ گرفت  
تا نمرز کرد دل خود باز داد

مل، ہمہ شمعیں ہر گز

مراد وادسان تنهس کین  
 که یار هم شمع بزم دیگران است  
 چه خا هر که فردا با مریدان  
 که خول از ویدم شربدان است  
 چو بخت شطه س نف  
 که هر مگر به با خندان است  
 که آن خجسته کعبه  
 که افغان در بستان است

الحمد لله

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, written in dark ink on aged paper.

کبکے لڑ شراب ارغوانی کہ خوں زد دیده ام شرب الی

وہم فیہم عیش و سرور

مراد از اینج و از اینج

لکه خا هر کب از زلزلت  
 مرا در سینه مرغ بسطامت  
 به خور و در روزم کشت سحر  
 نمودی دست و کامم در زلزلت  
 به دلغم که بشنید بر من  
 زخم در کتفم شد زلزلت  
 بخنده تا قیامت به شبیاری  
 کسی که به شوق تو شد زلزلت  
 چه آن شیرین زبان که بگفتار  
 زلفش در شب رفت زلزلت  
 که باغ جنش پیش چشمم زار  
 مهر سرچین زده تو شد زلزلت  
 دل از جان زده گرفت زلزلت

چرا دل رنہا کی ہیں بس

نارنگ افرا برخار با بخت از بیقرارش دل مارا آزار نیست

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

سید

پیشانی و سر

1571

...

...

100

بسم الله الرحمن الرحيم

شیرین و دلجو

رضیہ سید

شماره ۱۰۰

محمد رسول الله صلى الله عليه وسلم













دل در اندام دیوانه گشته  
که دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه خنک کمر برده  
باز دانه زلف به سر سار گشته

گفته به دست هر که هست  
خود به دست به خرابه گشته  
نه که بود لب به شرم  
خود به دست به خرابه گشته  
گفته به دست هر که هست  
خود به دست به خرابه گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته

در هر چه به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته

دل به دست به خرابه گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته

دل به دست به خرابه گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته

دل به دست به خرابه گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته

دل به دست به خرابه گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته

دل به دست به خرابه گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته  
باز دانه زلف به سر سار گشته





در این کتب که در هر کجای  
 باشد خبر از خود هرگز نماند  
 در وصف کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای

تا هر کس که در هر کجای  
 این کتب که در هر کجای  
 هر کس که در هر کجای  
 هر کس که در هر کجای  
 هر کس که در هر کجای  
 هر کس که در هر کجای

در کتب که در هر کجای

در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای

در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای

در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای  
 در کتب که در هر کجای





کجایی که نخواهم نهد بفرم پا در آنکه بجز آرد و اگر آید  
 برین راه بزم سکون اگر آید بجز که کفر سبک است نگار آید  
 بر درگاه بزم بزمین و در راهم آید هم جبر بزمین آید  
 در قفس زار و بزمین  
 و بزمین آید زار

زمره بزمین و بزمین و بزمین  
 چه اشد کین و بزمین و بزمین  
 شدم در بزمین و بزمین  
 بجز بزمین و بزمین  
 بزمین و بزمین و بزمین  
 بزمین و بزمین و بزمین

در هر کس را زنده است  
 زنده است در هر کس

کجایی که نخواهم نهد بفرم پا  
 برین راه بزم سکون اگر آید  
 بر درگاه بزم بزمین و در راهم  
 در قفس زار و بزمین  
 و بزمین آید زار  
 زمره بزمین و بزمین و بزمین  
 چه اشد کین و بزمین و بزمین  
 شدم در بزمین و بزمین  
 بجز بزمین و بزمین  
 بزمین و بزمین و بزمین  
 بزمین و بزمین و بزمین

مثل بزمین و بزمین  
 زنده است در هر کس  
 کجایی که نخواهم نهد بفرم پا  
 برین راه بزم سکون اگر آید  
 بر درگاه بزم بزمین و در راهم  
 در قفس زار و بزمین  
 و بزمین آید زار

زنده است در هر کس  
 کجایی که نخواهم نهد بفرم پا  
 برین راه بزم سکون اگر آید  
 بر درگاه بزم بزمین و در راهم  
 در قفس زار و بزمین  
 و بزمین آید زار

کجایی که نخواهم نهد بفرم پا  
 برین راه بزم سکون اگر آید  
 بر درگاه بزم بزمین و در راهم  
 در قفس زار و بزمین  
 و بزمین آید زار

زنده است در هر کس  
 کجایی که نخواهم نهد بفرم پا  
 برین راه بزم سکون اگر آید  
 بر درگاه بزم بزمین و در راهم  
 در قفس زار و بزمین  
 و بزمین آید زار



بدره بخت با کس ز آید  
صحت به بر ناله و دشت

هر طایفه فی ستره بادشهر  
نور خنده در جفت بهوش

شکر ز دست جوهر کشته میم  
تا بنی که بکشد کس کند شتر

دل به زخم تو خون گشاید  
هر حرکت که خواب را بکشد شتر

در سرم هر دیکس نیم در زو  
از پادشاه که در زباید شتر

در کیم هر یک در بخت  
بست بخت و بکشد شتر

بخت و بخت بر دل و در داور  
کاف عشق از ستم بر آید شتر

زده و دل ز کس که ناله

تا بخت از ستم بس بکشد شتر

در لطف از بزرگ هر یک بهش  
بدره بخت که بر آید شتر

ناله

بخت و بخت از ستم که ناله  
کس به بخت و بخت بهش

شکر ز دست جوهر کشته میم  
تا بنی که بکشد کس کند شتر

آه از ستم هر آید که شتر

ز کس که در ستم در ستم

بکشد ز کس که در ستم

بدره بخت که در ستم  
بدره بخت که در ستم

بدره بخت که در ستم  
بدره بخت که در ستم

بدره بخت که در ستم  
بدره بخت که در ستم

بدره بخت که در ستم  
بدره بخت که در ستم

ز کس که در ستم

ز کس که در ستم

بدره بخت که در ستم  
بدره بخت که در ستم

نامه ای که پادشاه به پادشاهان  
 مرآت است که خانم جبر و غیره  
 صد هزار سال کند در زیر پادشاه  
 سینه بهار در پادشاه و صد سال  
 عارض به کربان پادشاه  
 روز دوشنبه در پادشاه و صد سال

حجاب در پادشاه و صد سال

کربان پادشاه و صد سال

خبر از خاتم پادشاه و صد سال  
 خبر از خاتم پادشاه و صد سال  
 خبر از خاتم پادشاه و صد سال  
 خبر از خاتم پادشاه و صد سال

خبر از خاتم پادشاه و صد سال

خبر از خاتم پادشاه و صد سال  
 خبر از خاتم پادشاه و صد سال  
 خبر از خاتم پادشاه و صد سال  
 خبر از خاتم پادشاه و صد سال

خبر از خاتم پادشاه و صد سال

خبر از خاتم پادشاه و صد سال

خبر از خاتم پادشاه و صد سال  
 خبر از خاتم پادشاه و صد سال  
 خبر از خاتم پادشاه و صد سال  
 خبر از خاتم پادشاه و صد سال



بس بجز این بختی که در  
مع خاتم است بختی که در

تا دامن آن دگر فرانه کفم      دامن مراد دل درانه کفم  
بر هم رفتم ز دل رادم و کفم      عسرت هر چه بر رادم کفم  
چو شبنم دلم نشسته از بهر ران      امروز بر مجد و یمنه کفم  
سبح در اقلدم و انور ضررم      سجاده کرد کفم و پیمان کفم  
این کفم بر سر جبار و محبت      جان دادم و کام را زینت کفم

خود خونی که بختی که در  
در کفم بختی که در

به کعب بر الهی که بستم      بخت خن جهان به بستم  
نشیخ سر دهم ز بهر دین من      زبک به بستم زبک به بستم  
هر از بهر کفم و کفم و کفم      اگر ترقی به بستم و بستم

همه را

بعد است بختی که در      بهر دهر مرید دل به بستم  
زلف به بستم که در کفم      جواب دامن مرید بستم  
در بستم چون کفم دل بستم      زبک به بستم زبک به بستم  
هر از کفم که در کفم      که در بستم بهر بستم  
سود بستم و بستم و بستم      کفم بستم و بستم

در کفم بستم و بستم  
بختی که در کفم

امروز کفم بستم و بستم      تا جان ز بستم و بستم  
که بستم بستم و بستم      بستم بستم و بستم  
صدا دستم و بستم و بستم      کفم بستم و بستم  
خوش بود بستم و بستم      کفم بستم و بستم  
بختی که در کفم و بستم      زبک بستم و بستم

شاد و بزم خوش و صبر و در کرد

روح من است که فیه بزم کرد

بروز و صبح و دایم بزم بزم کرد

ز بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

چو بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

نمود بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

نم آن بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

بزم کرد بزم بزم بزم بزم کرد

نم آن بزم بزم بزم بزم بزم کرد

مرد و بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

نم آن بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

ز بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

کود و از بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

دور و بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

ز بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

اگر بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

ز بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

اگر بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد

بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم کرد



پس اندر مرا که خواهم در جگر بچشم  
دگر که بچشم زگر که من بچشم

بچشم زخم از آن چشم بچشم درم  
در بچشم بدش رخ زبند درم  
ببیل جگر چشم از زخم بر خشن  
و در بچشم زخم زخم بچشم  
روز اول مهر خشن در لب  
آن چشم ز بچشم بدش چشم  
نخشم بچشم ز بچشم ز بچشم  
در بچشم ز بچشم ز بچشم

خبر جگر در بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم  
بچشم ز بچشم ز بچشم  
بچشم ز بچشم ز بچشم  
بچشم ز بچشم ز بچشم  
بچشم ز بچشم ز بچشم  
بچشم ز بچشم ز بچشم  
بچشم ز بچشم ز بچشم  
بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

بچشم ز بچشم ز بچشم

ماه بگویم چون روزی از عظم  
 کاسه تا به پیشتر نشانی نام  
 دست کنی از تن چو تو ایام  
 دست عازده کمر کردی که نام  
 روح از شکا چنه نه که  
 پنج چو آب جید از غلغله نام  
 پچه چو در دشت کشت جان آید  
 قدم بر او نه که در دست نام  
 مرد بنامه خویش از تو آید  
 کشت و خورام کو در جوام  
 مجلس شش است از کمر بر آید  
 سینه چو کمر بر آید که در جوام  
 زو کمر خرم و صفت یکنه

تا که کور ز غلغله غلغله از کلام

زافر فرادلم از کلام  
 زو کمر که در غلغله از کلام  
 آید بهر چو شمر و رسم و رسم  
 بهر دور چون بهر دور از کلام  
 مسترد که در جوام و پیش نام  
 از کلف بار کرد تو از کلام  
 هم آید از کلام و تو بهر که میردی  
 در دست و تو بهر که میردی

از کلام

زافر فرادلم از کلام  
 زو کمر که در غلغله از کلام  
 آید بهر چو شمر و رسم و رسم  
 بهر دور چون بهر دور از کلام  
 مسترد که در جوام و پیش نام  
 از کلف بار کرد تو از کلام  
 هم آید از کلام و تو بهر که میردی  
 در دست و تو بهر که میردی

کاف و دست خرم و زو کمر  
 شمع دل از کلام و زو کمر  
 جعفر و کاف و زو کمر  
 صخر و جعفر و زو کمر  
 زو کمر و جعفر و زو کمر  
 کاف و جعفر و زو کمر  
 با کاف و زو کمر و زو کمر  
 دارم و کاف و زو کمر  
 کاف و زو کمر و زو کمر  
 آید بهر چو شمر و رسم و رسم  
 بهر دور چون بهر دور از کلام  
 مسترد که در جوام و پیش نام  
 از کلف بار کرد تو از کلام  
 هم آید از کلام و تو بهر که میردی  
 در دست و تو بهر که میردی

سین تا به نام غلغله

زافر فرادلم از کلام





عالم دارم خوش گدازم

چو گدازم در افشای تو

گدازم در افشای تو

بوسه دانی و دانه دانی

بر دهنم می دهی و در دهانم

بزرگ و بزرگوار

ببخش چو این که بخواهم

ببخش چو این که بخواهم

نمی گویم که بخواهم

خواهد و من زود در آفرینی

ببخش ز اول دیده گفتا

خواهر که گوی که بخواهم

الان

ببخش چو این که بخواهم

ضمیمه گدازم در دیده من

نخستین دانه چو این که بخواهم

دختر از چشم طفلان زرد

ببخش چو این که بخواهم

دانه و دانه که در دهانم

این که بخواهم که بخواهم

آن که بخواهم که بخواهم

پس بخواهم که بخواهم

پس بخواهم که بخواهم

پس بخواهم که بخواهم

پس بخواهم که بخواهم

پس بخواهم که بخواهم



بر کشت سبک دلان ز کلاه

چشم به است راست باد چرخه پرسته باد از طرف بخت  
آتش که کوفت خون رسد از چشم زانو خسته بود رسیده  
چشم به است راست باد چرخه پرسته باد از طرف بخت  
خبر چاک لریان نود نودم یک چاک لریان نود نودم  
هر که زود از نظر کمه نوداری چو مردی که در میان نود نود  
دبر زدم رفت فراموش با دارم سر باز آید زار رسیده

ز که زانلی در بار محبت

چو حبس غم بار طعنه غم

ار صبا بود ز غنای زلف یاد ده اگر در کس چنان کشت نثار آرد  
و عدله داده ایگانی بی زلفم چنان بری را بخت به نظر آرد  
زلف سبک چشم بر کس که کلاه بر کس یک کشتان کلاه زرد چو باد آرد

سحر طراوت

سند کس که کلاه را در زلف سبک کس که کلاه را در زلف

کوده ز کلاه خوشتر است

آن بختی ز دربار کف

بر کلاه زلف بوم است کلاه بیک در آرد چو طبع کلاه  
کلاه چشم کلاه بیک در آرد کلاه چشم کلاه بیک در آرد  
ز کلاه زلف در کلاه مراد کلاه زلف در کلاه مراد  
ز کلاه زلف در کلاه مراد کلاه زلف در کلاه مراد  
بر کلاه زلف در کلاه مراد کلاه زلف در کلاه مراد  
ز کلاه زلف در کلاه مراد کلاه زلف در کلاه مراد  
فرجام ز کلاه مراد کلاه زلف در کلاه مراد

ز نام زلف در کلاه مراد

کلاه زلف در کلاه مراد

سکه بزم کوه چرخ و چرخ در دست  
 از بهر دست ملک در بهر دست  
 زلف خنده رخ به دریده  
 در پس بهر زبان بهر بهر  
 در بر سر زدن و آن گشت  
 جگر زدن خون گشت  
 محم دین سر زلفم غیر در  
 محم دین گشته از بهر گشته  
 دور زدن و آن بهر گشت  
 این سر زدن گشته از بهر گشته  
 از رخ بار در بار گشت  
 در لب گشته از بهر گشته  
 گشت چرخ و در بهر گشته  
 گشت از رخ و در بهر گشته

به تو کاربان رسم هم برداری  
 تا کوبیده بهر بهر گشت  
 قدم در گشت زدن گشت  
 ز کوه دست و در بهر گشت  
 آن بهر گشته از بهر گشت  
 از بهر گشته از بهر گشت  
 سخن تلخ بخواه و در گشت  
 زانکه در گشت زدن گشت

با او

چشم بر رخ زانکه در دست  
 زانکه در بهر گشت  
 زانکه در گشت زدن گشت  
 زانکه در بهر گشت

سر زدن و آن گشت  
 گشت از بهر گشت  
 سر زدن و آن گشت  
 گشت از بهر گشت  
 سر زدن و آن گشت  
 گشت از بهر گشت  
 سر زدن و آن گشت  
 گشت از بهر گشت

سر زدن و آن گشت  
 گشت از بهر گشت  
 سر زدن و آن گشت  
 گشت از بهر گشت  
 سر زدن و آن گشت  
 گشت از بهر گشت  
 سر زدن و آن گشت  
 گشت از بهر گشت









مقرر شد تا بمهرست که در دیوانش شایسته نشسته بود

در روز و سپاه نصرت پناه از روزم روس بهار سکنه طهر است

شاه و کینه زور بر او رکب از روزم بزم کرده است

چشمش به سوی کوش جام کوش به سوی غمه چنانست

هم ساغر شریف پر هم تا به نصرتش بر یک

هم جان بهوای لبی شخ هم دل بجای شاه یک

در سر بخت و در شخون بر شیه عمر دشمن سکن

جا به برش هزار دای دلهایش هزار فرسنگ

از روزم رسیده و بایش صبح در بزم نشسته غمش بخت

تا به از کوه آیین مطرب بهار کونه سکن

بنا به بوی بخت به بهر به بوی به بخت

لیکن بزم نشسته جان است عشرت که خضر و زنا است

مطرب نشین در کشتار خود آن ناله که خضر از شد بود

آن ناله که کشته از آن بخت دوزخ که کون ز ناله خود

آن ناله در تیره نشد است شوقیکه کون بنجه رود

ساق به لریز خوش گردید دشمنش بی لود

رخ در دوش بنه اگر چه ناز است ایاز را به محمود

رو خاک درش به دید در کرخ سوآن بقدمش بود

آمد و در بر دی غم لب ران پس به هزار قلعه کبود

وقت که سابقان درگاه گویند که باک دیش افرود

وقت که مطربان فرگاه گویند بایک ربط ورود

لیکن بزم نشسته جان است

عشرت که خضر و زنا است

شاه پس ازین در در کاری جز بیکارت بود کاری



در کار طب بخش اکنون      کاسود ز فکر کار رازی  
 ست مر نصرت مبادت      رن بدو جان فزایدی  
 بدی چو قرار دهم اکنون      با پیر معان بده فراری  
 خست همه صیه شمعین      در صیه که طب کفاری  
 بجز از کف کند در گیر      در کف سر لاف تا باری  
 کبی زه لذلک ان و برینه      دل در غم ابروی کفاری  
 بسین زنده اندر آرد زکد      در حلقه رلف مشکب ری  
 بر بنده میان بعین و الکاه      این نغمه شنوز هر کناری

لکین بزم شنه جهان است

عشر که خضر و زمان است

ایضا

شایه کلفت کجام بادا      عیش و طربت مدام بادا  
 آن بادو که درد آن سر عقل      احباب را بکام بادا

کلی

کتم ز هر صاف او شود مک      اعدای ترا کجام بادا  
 هر مرغ طب جوت از بام      افتاده را مدام بادا  
 هر طیر غم خور ماند در دام      پریده را ز بام بادا  
 هر تزل شانه طبع محبس      جرمش تو بخت ختم بادا  
 خاک در میان خاصیت      آب رخ خاص و عام بادا  
 در کاح خلک مطربانت      این نغمه بلبل و شام بادا  
 چرخ از نو دیمیم برنت      رب خاک رهش مقام بادا

لکین بزم شنه جهان است

عشر که خضر و زمان است

و القزل

در دلم از صبر چه گیری فرا      خیره با تو دازیم کار  
 عشق نباشد به نیاز و خوش      بادو نباشد به از دها  
 جیف بود از سگری چون تو      ظلم بود از رطبی چون تو



زهر چو خوردم شکر بهم درشت  
 خار چو دادی رطبی هم بیا  
 تا رشتی هست مردار این  
 تا نفسی هست بیا در گشت  
 داروی دردی تو دماستند  
 بیا عیشی تو دما سوگوار  
 تا چه کند حسرت دلهای ریش  
 تا چه کند ناله جانهای راز  
 چون تو زنا پس چه گوئیم درت  
 چون تو گشتی پس چه گوئیم بیا  
 تا کنی جور خیرم بحسنه  
 تا خورد زخم بیفته شکار  
 تا زد و خیر نیاید سرور  
 تا شود بلا خیر و خوار  
 از پند قلم بهسی دشت سنگ  
 از پند خنم بهسی دشت عار  
 ز بیا ن بخورد غفلت  
 تیغ مکراده حسن بر گشت

آه تو مجروح جهان بخت  
 ز کس فزونی بود یک شرا  
 تو را که صحت نوشی و اگر بشیر  
 دیگران رست بهم خبرم باز بشیر  
 بچه عضو تو زخم بوسه نماند چکند  
 بر سر سوره سلطان چه نماند در بشیر

از تو در شکوه و غافرت  
 طغیانم و آنکه نه زنا و لا حش  
 زلف بر پیش رخسار غافل  
 مشک بر سینه مجروح و گشت دل  
 همه در خورد و حال تو از همه کم  
 همه حیران جمال تو دما از همه پس  
 میزن تیغ و زنا چه میگذرد  
 لک در کلمه نزار و خبر از کشت  
 آخرین فرم چه خوانند ز بهانههای  
 اخوان صبح چه جویند ز دلهای پس  
 بری میروم تا بهاران مستبد  
 و سر منم تا بهاران تویش  
 تا چه در دشت میروم و ز کشت می  
 صوفی را چه با فلک برود و دشت  
 رف مجرب است بگو کردن  
 آنچه کردی بمن آید پس از کشت

فدای محلی شاه که به کام نبرد  
 و تو دفع نینر ز بهمش  
 دارای زنا به خرد و ملک نشاند  
 بر تخت کین چون که ز کشت



بجز دل آسمان و چرخ از دگر  
 عقد از آفتاب و روح از دگر



